

OSHO

I AM THE GATE

by Osho



مترجم: الهه دولتیاری

من دروازه هشتم

سخنان ایراد شده از تاریخ 1971/04/01 تا 1971/06/30

فصل اول: من آگاهی هشتم، من آزادی ام.

پرسش اول

اشوی عزیز، امیدوارم بابت پرسیدن سوالاتی تا این حد شخصی مرا ببخشید. می پرسم چرا که احساس می کنم این ها سوالاتی هستند که قلب بسیاری از مردم را به آتش کشیده اند. شما کیستید؟ چرا به این جهان آمده اید؟ کار شما در اینجا چیست؟ و چگونه این کار به فرجام خواهد رسید؟

برای من تفاوتی ندارد این سوالات شخصی هستند یا خیر، چون برای من شخص وجود ندارد. و از آنجایی که شخصی وجود ندارد که این سوالات

به وی مربوط باشد، پس نمی توانید سوالات شخصی مطرح کنید. در حقیقت مطرح کردن سوالات شخصی نیست که عملی گستاخانه به حساب می آید، بلکه فرض را بر وجود داشتن شخص گرفتن همانا گستاخانه است. شخص معدوم است، چیزی ناموجود. در واقع هیچ شخصی وجود ندارد، یا اینکه تنها یک شخص است که وجود دارد. تنها در رابطه با خداوند است که می توان گفت دارای صفت شخص است. چرا که تنها اوست که می تواند یک مرکز داشته باشد. ما انسان ها هیچ گونه مرکزیتی نداریم. مرکز وجود ندارد، ولی ما فرض را بر بودن آن می گیریم. وجود مرکز فرضی و خیالی است. احساس می کنیم بدون وجود یک مرکز زندگی ناممکن است. این مرکز فرضی "نفس" است. شما می توانید فکر کنید که این ها سوالاتی شخصی هستند. تا جایی که این سوال ها خطاب به من باشند، خطاب به یک ناموجود هستند. تا آنجا که به من مربوط است، به هیچ وجه خود را یک شخص نمی دانم. هر اندازه که از لحاظ درونی به عمق بیشتری برسید، به همان نسبت از فردیت شما کاسته خواهد شد. و وقتی کسی به هسته غایی وجودش برسد، خواهد دید که اصلاً خودی وجود ندارد.

ثانیاً شما می پرسید: من کیستم؟ پاسخ می دهم: "من نیستم". همواره از جویندگان می خواهم تا از خود بپرسند: "من کیستم؟" هدف از مطرح

کردن این پرسش این نیست که آن‌ها به شناخت خود برسند. بلکه هدف، رسیدن به آن لحظه‌ای است که این پرسش با چنان اشتیاقی پرسیده شود که دیگر پرسشگری در میان نماند و تنها پرسش باقی بماند. رسیدن این لحظه منوط به زمانی است که این پرسش با اشتیاق تمام، تا نهایتی که امکان آن وجود دارد پرسیده شود. آنگاه پوچی این پرسش آشکار خواهد شد. متوجه می‌شوید که کسی نیست که بپرسد: "من کیستم؟" یا اینکه از چه کسی می‌توان پرسید: "تو کیستی؟" این پرسش برای گرفتن پاسخ نیست که مطرح میشود، بلکه برای گذشتن و به ورای آن رفتن است. کسی در درون نیست، درحقیقت اصلاً درونی وجود ندارد و وقتی درون از میان برود، بیرونی هم نخواهد بود. وقتی از درون وجود نداشته باشید، هیچ بیرونی هم نخواهد بود. در آن هنگام تمام جهان تبدیل به یک کل واحد می‌شود. آنگاه هستی یک کل واحد است، نه چیزی تقسیم شده به دوگانگی تو و من.

در نتیجه سوال "شما کیستید؟" برای من کاملاً بی‌معناست. "چه کسی؟" نه، بلکه "چه چیزی؟" تنها پرسش مناسب می‌باشد. فقط "چه چیزی؟" نه "چه کسی؟" ... چراکه پرسش "چه چیزی" می‌تواند دربرگیرنده آن کل واحد باشد، می‌تواند از تمامیت، از کل چیزهای موجود سوال کند.

پرسش "چه چیزی وجود دارد؟"، مربوط به هستی است و هیچ دوگانگی در آن نیست، جدا نمی کند. اما "چه کسی؟" از همان ابتدا تقسیم می کند. این پرسش کثرت و دوگانگی موجودات را می پذیرد. تنها وجود است که هست و نه موجودات.

وقتی می گویم تنها وجود است که هست، یعنی فقط هستی، چراکه یک نفر نمی تواند جدای از بقیه وجود داشته باشد. اگر دیگری نباشد گفتن اینکه کسی هست، بی معنا خواهد بود. پس در واقع هستی است که وجود دارد نه موجود. من همواره گفته ام که خدایی نیست، اما الوهیت وجود دارد. چراکه صرف کلمه موجود با خود محدودیت می آورد. صرف کلمه خداوند، پایان پذیری را به همراه دارد؛ نمی تواند نامحدود باشد. اما هستی و الوهیت لایتناهی می شوند و از آنها می توان هر آنچه که هست را درک کرد. شامل همه چیز می شوند و هیچ چیز مستثنی نیست. بنابراین وقتی می پرسید: "شما کیستید؟" این پرسش برای من یعنی: "چه چیزی هست؟" غیر از این نمی تواند برایم معنایی داشته باشد.

شما به واسطه من پرسشی بنیادی را مطرح کرده اید. پرسش "چه چیزی هست؟"، تنها مربوط به من نیست. بلکه خود وجود، خود هستی را نیز شامل می شود. اگر کسی ژرفای یک قطره را درک کند، اقیانوس را در آن خواهد یافت. قطره تنها در ظاهر، فقط یک قطره است. ولی در

وجود خود هستی، ماهیت غایی یک قطره آب درست مثل یک اقیانوس است، اقیانوسی است. پس فقط در ناآگاهی یک قطره آب، فقط یک قطره است. وقتی فرد به آگاهی برسد، اقیانوسی را در آن قطره می بیند.

سوالی که از من پرسیده اید در رابطه با اقیانوس است. بنابراین وقتی پاسخ می دهم، جواب من تنها در رابطه با خودم نیست، بلکه شما را نیز دربرمی گیرد. نه تنها من، بلکه تمامیت آنچه که هست را نیز شامل می شود.

چه چیزی وجود دارد؟ سطوح بسیاری درکار است. اگر کسی تنها از سطح ظاهری آگاه باشد، برای او ماده وجود دارد. ماده سطح ظاهری هستی است. علم در پژوهش هایش تنها در سطح ظاهر بوده است. برای علم تنها ماده است که واقعی است، و سایر چیزها واقعیت ندارند. ولی اکنون علم گامی به جلو برداشته و می گوید این انرژی است که وجود دارد، نه ماده. انرژی سطح دوم است. از ماده عمیق تر است. اگر کسی به ژرفای ماده برسد، خواهد دید که دیگر ماده درکار نیست، بلکه انرژی است. اما هنوز هم این سطح کافی نیست. چراکه ورای انرژی، آگاهی است که وجود دارد.

بنابراین وقتی می پرسید "شما کیستید؟" می گویم: "من آگاهی هستم." و این پاسخ شامل همه چیز است - همه چیز آگاهی است. من فقط به نمایندگی

از همه چیز پاسخ می دهم. شاید نشنیده باشید که آگاهی هستید. شاید ندانید که آگاهی هستید. ولی من حتی به جای شما نیز پاسخ می دهم. آگاهی وجود دارد و وقتی می گویم چیزی وجود دارد، برای من دارای یک معنای روشن و مشخص است. وقتی من می گویم چیزی وجود دارد، یعنی هرگز نمی تواند ناموجود باشد. اگر چیزی بتواند معدوم شود، به این معناست که هرگز به طور واقعی وجود نداشته است. تنها یک شکل گیری بوده و فقط در هستی پدیدار شده است. در نتیجه کل چیزهایی که تغییر می کنند، پدیده ای بوده و در اصل مربوط به هستی نیستند. هرآنچه که تغییر می کند تنها در سطح است. درونی ترین بخش یعنی همان هسته ی غایی، هرگز تغییر نمی کند. وجود دارد و همواره در لحظه ی حال است. هرگز نمی توانید بگویید که بوده است. نمی توانید بگویید که خواهد بود. هرگاه که هست، هست. تنها زمان حال، برای آن کاربردی است.

گذشته یا آینده ای وجود ندارد، چون گذشته و آینده تنها زمانی مربوط هستند که چیزی تغییر کند. وقتی چیزی هست، گذشته و آینده ای برایش نخواهد بود و تنها زمان حال است که وجود دارد. البته (با این تفاسیر) معنای زمان حال، کاملا متفاوت خواهد شد. برای ما زمان حال چیزی است که بین گذشته و آینده وجود دارد. اما اگر گذشته و آینده ای در کار نباشد، زمان حال چیزی کاملا متفاوت خواهد شد. این زمان، میان گذشته

و آینده نیست. زمان حال تنها یک لحظه است، لحظه ای میان دو ناموجود: گذشته ای که رفته و دیگر نیست و آینده ای که هنوز نرسیده است. در میان این دو ناموجود، یک لحظه ی حال وجود دارد. این امری ناممکن است. بین دو ناموجود، تنها عدم موجودیت می تواند باشد. فقط این گونه به نظر می رسد.

وقتی می گویم آگاهی هست، منظورم چیزی مربوط به گذشته یا آینده نیست. بلکه چیزی لایزال است؛ و نه همیشگی. چراکه واژه همیشگی با خود مفهومی از زمان را به همراه دارد. هنگامی که می گویم آگاهی همواره در زمان حال وجود دارد، یعنی فانی نیست. معنای هستی، یعنی چیزی که فانی نیست. هستی ورای زمان و مکان است، چراکه هر آنچه در مکان و به طور مشابه در زمان جای گیرد، معدوم می شود. و اینکه زمان و مکان دو مقوله ی جدا از هم نیستند. به همین خاطر آنها را به هم ربط می دهیم. آن دو یکی هستند. زمان تنها یک بُعد دیگر مکان است. زمان یعنی حرکت در مکان. و مکان، همان زمان بدون حرکت است. هستی، موقتی و وابسته به مکان نیست.

بنابراین فکر می کنم وقتی می گویم من کسی هستم که به مکان و زمان تعلق ندارم، منظورم را می فهمید. اما "منی" که می گویم شامل همه چیز است، شما را و خود پرسشگر را نیز در بر می گیرد. هیچ چیز از آن

مستثنی نیست. آنگاه پاسخ دادن به پرسش شما ساده تر خواهد شد. تمام آنچه که تغییر می کند، متضمن هدفی است. چیزی هست که باید انجام پذیرد، بنابراین هدفی وجود دارد. لحظه ای که آن هدف برآورده شود، به نیستی تبدیل می شود.

اما تمام آنچه که واقعاً وجودی است، هدفمند نمی باشد. چراکه هدفی برای به سرانجام رساندن وجود ندارد. اگر هدفی وجود داشته باشد و بتوان آن را به سرانجام رساند، پس هستی بی معنا خواهد شد. بنابراین تنها چیزهای موقتی هدفمند هستند. آنها به منظوری وجود دارند. می توانید این مطلب را به این صورت بیان کنید: آنها وجود دارند تا به فرجامی برسند و این معنای هدفمند بودن است. وجود دارند تا چیزی را به سرانجام برسانند. لحظه ای که به هدف خود نائل شدند، از بین می روند. اما "من" به همیشه نیاز دارد و وقتی می گویم "من" شامل همه چیز می شود. هدفی برایش وجود ندارد.

هستی هدفمند نیست. به همین علت آن را leela یا بازی الهی می خوانند. خود هستی هدفی برای به سرانجام رساندن ندارد. هستی به جایی نمی رود، پایانی برایش وجود ندارد. با وجود این که همه چیز در جریان است، باز هم چیزهای بسیاری برای روی دادن وجود دارد. بنابراین هستی باید یک leela یک بازی الهی باشد. هستی جریانی از انرژی است. این

مسئله می تواند در ارتباط با من باشد. وجود من ادا به منظور چیزی بودن نیست. با این وجود از انجام دادن چیزها صحبت می کنم. وقتی به این نکته آگاه شوید که بخشی از آگاهی کیهانی هستید، متوجه خواهید شد که هدفی در کار نیست. تنها به عنوان یک بازی وجود دارید و البته که این بازی چند بُعدی و کیهانی می شود. کارهای بسیاری انجام می دهید و در عین حال فاعلی وجود ندارد، هدفی در کار نیست. این چیزها وجود ندارند. آنگاه همه چیز به یک بازی بدل می شود.

و این را باید در نظر گرفت که یک فاعل نمی تواند بدون یک هدف وجود داشته باشد. و یک هدف بدون یک فاعل. آنها دو قطبِ نفسِ یک فرد هستند. اگر هدفی در کار نباشد، نفس ناخشنود خواهد بود. نفس از طریق اهداف است که واقعی می شود. چیزی باید انجام شود، باید در انجام چیزی موفق شود، یا باید به جایی برسد و یا چیزی ایجاد کند، یا نشانی از خود به جای بگذارد. بنابراین نفس متکی بر اهداف است. از طرف دیگر هستی هدفمند نیست و تنها وقتی می توانید این را درک کنید که به و رای نفس رسیده باشید.

بنابراین برای من همه چیز تنها یک بازی است. نه من هدفی دارم و نه اصلا هدفی وجود دارد. و همچنان همه چیز در جریان است. بنابراین می توان پرسید "چرا همه چیز در جریان است؟" آنها در جریانند چون هدفی

در متوقف شدن و کسی برای متوقف کردن آنها وجود ندارد. متوجه منظورم هستید؟ کسی برای متوقف کردن و هدفی برای توقف آنها نیست. بنابراین، این ماهیت هستی است که به حرکت خود ادامه دهد و شما به یک معبر تبدیل می شوید. نمی توانید به صورت فعالانه یک معبر باشید، هرگز اینگونه یک واسطه نخواهید بود. تنها انفعال است که از شما یک واسطه می سازد. و انفعال یعنی اینکه شما نباشید. در غیر این صورت تنها لفظاً منفعل هستید، نفس همواره فعال است. وقتی منفعل باشید، نفس دیگر نخواهد بود. انفعال یعنی بی نفسی.

از اینرو من کاملاً منفعل هستم. هرآنچه که می خواهد رخ دهد. هرگز نمی پرسم "چرا؟". چون کسی برای پاسخگویی نیست و حتی اگر کسی را برای آن پیدا کنید، حتی خود خداوند را، او فقط خواهد خندید. حتی او نیز نمی تواند به این(چرا؟) پاسخ دهد. او نمی تواند به این پرسش پاسخ دهد، چون مفهوم علیت و مفهوم چرایی، تنها در یک جریان تقسیم شده معنا می یابد. اگر یک شروع و پایان را در نظر بگیرید، علیت معنا پیدا می کند. اما اگر کل جریان را به صورت جریانی ازلی و ابدی درک کنید، خواهید دید که درست مثل امواج اقیانوس همه چیز، چیزهای دیگر را دربرمی گیرند و از آنها سربرمی آورند. هر موج به دنباله ی خود موج

دیگری را دارد و هر یک پیش روی خود موجی دیگری را. و امواج در کل اقیانوس حضور دارند. امواج دائمی هستند.

هیچ موجودی جز انسان "چرا؟" برایش مطرح نیست. از این رو هیچ موجود دیگری نیز ابدأ دچار آشفتگی نمی شود. وقتی ذهن انسان مضطرب می شود، پرسش ها را مطرح می کند، و سپس برایشان پاسخ می یابد. این پرسش ها بی معنی اند و از این رو پاسخ ها نیز بی معناتراند. اما از آنجا که پرسش ها را مطرح می کنیم، تا وقتی که برای آنها پاسخی نیابیم، نمی توانیم آرام بگیریم. بنابراین به یافتن پاسخ ها و خلق پرسش ها ادامه می دهیم. اگر تمامی این بیهودگی پرسش کردن و پاسخ دادن را ببینید، ممکن است این تک گویی را که به همراه خود دارید، تشخیص دهید. حتی اگر شما برسید و من پاسخ دهم، باز هم پرسش و پاسخ هر دو مربوط به ذهن انسان است. این تنها قایم باشک بازی همان ذهن است. فرقی نمی کند چه کسی می پرسد و چه کسی پاسخ می دهد.

این ذهن آدمی ست که پرسش را مطرح می کند و باز هم پاسخ می دهد. و ما یک چنین آشفتگی بزرگی از پرسش ها و پاسخ ها را خلق کرده ایم. درحالی که حتی برای یک پرسش نیز پاسخی نداریم. پرسش ها همواره در جایی که بودند، باقی می مانند. اگر بتوانید کل این روند پرسش و

پاسخ، این بیهودگی، این تلاش بی ثمر که به جایی ختم نمی شود را ببینید، اگر در یک آن، به مثابه ی برقِ یک آدرخش، بتوانید از کل این مهملات آگاه شوید؛ آگاه به پوچی ذهن انسان خواهید خندید. و در آن هنگام که می خندید، کاملاً از ذهن پیشی گرفته اید. سپس پرسش و پاسخی وجود نخواهد داشت. پس از آن عشق می ورزید. هیچ هدف و علتی نیز در کار نیست. زندگی به خودی خود کافی است. شما می برسید و من پاسخ می دهم اما خود من نمی توانم سوالی بپرسم. تا جایی که به من مربوط است، هیچ پرسش و پاسخی وجود ندارد. من درست مثل امواج اقیانوس یا برگ های یک درخت یا ابرهای آسمان، بدون هیچ پرسش و پاسخی به زندگی ادامه می دهم. و لحظه ای که به تمامیتِ پوچیِ این پرسش ها آگاه شدم، چیزی کاملاً درهم شکست؛ و آن یک رستاخیز بود. من دوباره متولد شدم، تولدی دوباره در یک بعد کیهانی. نه به عنوان یک من، بلکه به صورت خودِ آگاهیِ کیهانی.

در این بُعد کیهانی، همه چیز تنها یک بازی است. وقتی بفهمید و نه فقط فهمیدن، بلکه تشخیص دهید که همه چیز یک بازی است، به کلی سبکبار می شوید. آنگاه تنشی وجود ندارد، در آرامش هستید و نفسی در کار نیست.

نفس نمی تواند آرام گیرد. درتنش هاست که نفس جان می گیرد و از آنها تغذیه می کند. وقتی نفسی وجود ندارد، تنشی هم نیست. آنگاه شما شامل همه چیز هستید. گذشته و آینده ای وجود ندارد، شما لایزال اید. آنگاه هر اتفاقی بیفتد، تنها یک اتفاق است. اینطور نیست که شما آن را انجام می دهید. اینگونه نیست که چیزی توسط شما به سرانجام برسد. تمامی این انجام شدن کارها توسط شما تصوراتی غیر واقعی هستند. در این شرایط حتی یک فرد مذهبی نیز به فکرانجام دادن چیزی است. آنگاه نفس ریشه می گیرد، متقی و خطرناک تر می شود. اگر نفس وجود داشته باشد، عامل و عمل نیز هر دو وجود دارند. تنها موضوع است که تغییر کرده اما روند کار یکسان است.

برای من... و وقتی به "من" اشاره می کنم، کسی به عنوان یک مرجع وجود ندارد که به آن مربوط باشد. این تنها یک وسیله ی زبانی است، به این منظور که بتوانید متوجه گفتار من شوید. برای من کسی وجود ندارد که بتوان به عنوان من یا تو به آن اشاره کرد. اما در آن حالت، زبان گفتار غیر ممکن خواهد شد. به همین علت است که حقیقت را نمی توان از طریق کلام گفت. حقیقت نمی تواند در قالب هیچ زبانی جای گیرد. چراکه زبان توسط آن هایی به وجود آمده که واقعی نیستند، آن هایی که وجود ندارند. نفس موهوم است که زبان را ایجاد کرده، زبان از نفس

سرچشمه می گیرد و هرگز نیز نمی تواند از آن فراتر رود. بنابراین حتی اگر آگاه باشید که کسی به عنوان "من" وجود ندارد تا به آن اشاره شود، باز هم باید در زبان گفتار از آن استفاده کنید.

و من به شما یادآوری می کنم که کسی وجود ندارد.

تا جایی که به این "من" مربوط است، هیچ کاری برای انجام دادن وجود ندارد، چون همه چیز به خودی خود اتفاق می افتد. خود ما اتفاق می افتیم، ما پیشامد هستیم. کل هستی نه یک عمل بلکه یک اتفاق است. بنابراین بهتر خواهد بود اگر بگوییم که تصور قدیمی از خداوند به عنوان یک خالق برای من بی معناست. نمی گویم "خداوند خالق"، چرا که این عبارت بازتاب تصورات نفسانی ما را از خلقت و از عمل نشان می دهد. همانطور که ما عملی را انجام می دهیم، پس خداوند نیز جهان را ساخته است. در واقع ما خودمان را به درون سطح کیهانی بازتاب می دهیم و در نتیجه آن آفرینش و آفریدگار برای ما به وجود می آیند. در اینجا دوگانگی است که به وجود می آید.

برای من خداوند نه آفریننده، بلکه آن چیزی است که واقع می شود و به روی دادن ادامه می دهد. خداوند یعنی آنچه که به شکلی لایزال در جریان است. بنابراین هر آنچه که واقع شود خداوند است. شما و همه افراد واقع می شوید. خداوند همین وقوع لایزال است. هیچ آفریننده و آفرینشی

درکار نیست. اصل دوگانگی، نفسانی است، یعنی همان بازتاب خود ما در سطحی کیهانی. آن هنگام که دریابید هیچ گونه دوگانگی بین عمل و عامل در درونتان نیست، خواهید دانست که عمل و عاملی وجود ندارد؛ بلکه (همه چیز) تنها پیشامد است. و وقتی حقیقت این وقوع ابدی آشکار شود، دیگر بار مسئولیت یا تنشی باقی نمی ماند. تولد شما و نیز مرگتان یک اتفاق است. حضورتان در اینجا یک اتفاق است و همچنین نبودتان. شما در هیچ کجا نیستید.

این نفس از آنجایی می آید که گمان می بریم "من وجود دارم"... "من عامل هستم"؟! این از طریق حافظه می آید. حافظه ی شما به ثبت اتفاقات مشغول است. متولد می شوید، یک کودک هستید، سپس جوانی از راه می رسد و بعد پیر و فرتوت هستید. چیزها اتفاق می افتند. عشق اتفاق می افتد، نفرت رخ می دهد و حافظه به ثبت کردن ادامه می دهد. وقتی به گذشته نگاه می کنید، کل انباشته ی حافظه به "من" تبدیل می شود. "من" عاشق کسی بودم. بهتر و دقیقتر خواهد بود اگر گفته شود: جایی عشق اتفاق افتاد، من عامل چیزی نبودم. ولی حافظه به صورت "من عاشق بودم" ثبت شده، درست مثل تولد و مرگ.

اگر کسی بتواند به مدت 24 ساعت این را به یاد بسپارد که چیزها اتفاق می افتند و عاملی وجود ندارد، آن فرد دیگر مثل سابق نخواهد بود. ولی به یاد داشتن این مسئله، حتی برای یک لحظه نیز بسیار دشوار است.

به یاد داشتن این نکته که چیزها اتفاق می افتند و شما عامل آنها نیستید، دشوارترین امر ممکن است. برای مثال: من صحبت می کنم. اگر بگویم "من صحبت می کنم" و منظورم این باشد که "من" هستم که صحبت می کنم، پس این مطلب را به غلط برداشت کرده ام. من نمی دانم جمله بعدی چه خواهد بود. وقتی بیاید، شما و من هر دو متوجه خواهیم شد. از آنجایی که این یک پیشامد است، پس نمی توانم خود را به آن ربط دهم. چیزی به واسطه من می آید. من به هیچ وجه عامل آن نیستم. چیزی در من اتفاق می افتد.

این معنی آن چیزی است که می گوئیم وداها غیر شخصی هستند. می گوئیم وداها توسط اشخاص به وجود نیامده اند. منظور ما از این گفته این است که افرادی که وداها را آورده اند به این حقیقت آگاه بودند، این حقیقت که هر چیزی یک پیشامد است. آنها عامل نیستند. چیزی به آنها می رسد. تنها یک گذرگاه هستند، یک واسطه یا وسیله. وحتى این وسیله بودن نیز یک اتفاق است. این کار آنها نیست که وسیله شده اند. در غیر این صورت، باز هم همان استدلال غلط در سطحی دیگر رخ می دهد.

بنابراین به عمق هریک از اعمال خود بروید و پیشامدها را در آنجا خواهید یافت. عملی وجود ندارد چرا که عاملی در کار نیست. از این رو چگونه کسی می تواند بپرسد: چرا؟ چه کسی می تواند به این پرسش پاسخ دهد؟ خانه خالی ست و صاحب خانه ای نیست. بگذارید چیزها به اتفاق افتادن ادامه دهند. خانه به تنهایی و بدون صاحبخانه، قابلیت رخ دادن اتفاقات را دارد.

سعی کنید این مطلب را واضح تر درک کنید. بودا بارها گفته است "وقتی راه می رویم، رونده ای در کار نیست. تنها راه رفتن وجود دارد." چگونه می توان این مطلب را درک کرد؟ اگر من نیستم، چگونه می توانم راه بروم؟ راه برو و ببین که کجایی . . . تنها راه رفتن را خواهی یافت. نمی توانیم درک کنیم که چگونه کسی می تواند بگوید تنها گفتار وجود دارد و نه گوینده. اما اگر به ژرفای عمل حرف زدن بروید، در میابید که گوینده ای در کار نیست و تنها گفتن وجود دارد. در واقع شاعرونقاشی وجود نداشته و تنها اشعارونقاشی ها حادث شده اند. اما وسیله به مالک تبدیل می شود.

حافظه این استدلال غلط را می آفریند. اما برای من استدلال غلطی در کار نیست. حافظه نمی تواند مرا در دام خود نگه دارد، دیگر نمی تواند بر من چنگ بیاندازد. بنابراین همه چیز اتفاق می افتد و عاملی وجود ندارد.

هرآنچه که امکان روی دادن داشته باشد، اتفاق خواهد افتاد. من آغازگر یا ارباب آن نخواهم بود.

وقتی بدانید که نیستید، از جهتی کاملاً متفاوت یک ارباب می شوید. وقتی نیستید، نمی توانید به یک برده تبدیل شوید. حال آزادی شما کامل است. هیچکس نمی تواند از شما یک برده بسازد. نه بردگی می تواند وجود داشته باشد و نه امکان آن. هرچند که این يك موقعیت متناقض است، ولی حقیقت دارد. کسی که در تلاش برای ارباب بودن است، همواره خطر بردگی برایش وجود دارد. کسی که خودش، ارباب بودنش، تلاش ها و عامل بودنش را رها می کند، به ورای هر نوع بردگی می رسد. او آزاد است، مثل آزادی آسمان. او نه حتی آزاد، بلکه خود آزادی است. چون وقتی کسی آزاد است عامل وجود دارد. او آزادی است. بنابراین اگر دوست دارید می گویم: من آزادی هستم. و دلیلی نیز در کار نیست. چراکه اگر دلیلی وجود داشته باشد، یعنی که آزاد نیستید. این گونه شما محدود به آن دلیل و در بند آن هستید. اگر چیزی وجود داشته باشد که بخواهید انجام دهید، پس در بند آن اسیرید. آنگاه آزاد نیستید.

من از این جهت که هیچ چیزی برای انجام دادن ندارم، در آزادی مطلق هستم. من فقط يك انتظار هستم. چیزها اتفاق می افتند و من آنها را می پذیرم. و اگر هم اتفاق نیفتند، عدم وقوعشان را می پذیرم. و به انتظار ادامه

می دهم. این انتظار فرد را به واسطه ای برای ظهور نیروهای الهی تبدیل می کند. وقتی عاملی نیست، چیزهای زیادی از طریق شما اتفاق می افتد. ولی عامل که باشد هیچ چیز به واسطه ی شما حادث نمی شود. وقتی عامل باشد، یعنی شما هستید. شما انجام دهنده چیزی هستید، که این غیرممکن است. از آنجا که عامل بودن امری ناممکن است، عمل نیز نمی تواند ممکن باشد.

(اینگونه) شما درگیر تلاشی باطل هستید که تنها نتیجه آن ناکامی است. وقتی نیستید، همواره موفق آید. شکستی نمی تواند وجود داشته باشد، چراکه هرگز به چیزی بودن نیندیشیده آید. و حتی اگر شکست اتفاق بیفتد، تنها یک پیشامد است. اگر موفقیت روی دهد، باز هم یک پیشامد است. و از آنجایی که هر دوی این ها (چه موفقیت و چه شکست) تنها یک پیشامد هستند، نسبت به آنها بی تفاوت خواهید شد. هر یک از آنها که پیش آید، تفاوتی ایجاد نمی کند.

بنابراین می توانم این طور نتیجه گیری کنم، وقتی می گویم "من"، شامل همه می شود. من آگاهی هستم. من آزادی ام. استفاده ی من از دو واژه ی آگاهی و آزادی صرفاً برای قابل فهم تر ساختن این رموز راز برای شماست، وگرنه هر دوی آنها معنایی مشابه دارند. آگاهی آزادی است و

آزادی همان آگاهی. هرچه آزادی کمتر باشد، جسمانیت (ماده) بیشتر است. و هرچه آزادی بیشتر باشد، آگاهی نیز بیشتر خواهد بود.

وقتی می گوئیم این میز مادی ست، منظور این است که آزادی حرکت ندارد. وقتی می گوئیم شما یک وجود آگاه هستید، تا حدی آزادی دارید. اما اگر به ژرفابروید و سرچشمه را بیابید، به خود آگاهی تبدیل می شوید....

من می دانم که شما خود آگاهی هستید، نه موجودی آگاه. آگاهی یک کیفیت متعلق به شما نیست، بلکه شما خود آگاهی هستید. شما کاملاً آزادید. بنابراین از هرجایی شروع کنید. حال چه با آزادتر بودن یا آگاه تر بودن، دیگری به طور خودکار حاصل می شود. هرچه آزادتر باشید، آگاه تر خواهید شد. نمی توانید آزادتر باشید مگر اینکه آگاه تر شوید. آگاه تر باشید و آزادتر خواهید شد. جز این نمی توانید باشید. چراکه آگاهی آزادی را می آفریند و زمانی که شما کاملاً آگاه باشید، به طور کامل نیز آزاد خواهید بود. سپس هیچ هدف و علتی برای بودن شما وجود ندارد. آنگاه همه چیز تنها یک اتفاق است، و این اتفاق leela یا بازی الهی است.

پرسش دوم

اشوی عزیز، آیا شما به شناخت خود رسیده اید؟ و اینکه رابطه ی خود را با هستی و با مردم چگونه توضیح می دهید؟

واژه ای که می گوئید "شناخت خود" صحیح نیست. چراکه شناخت همواره یعنی به ورای نفس خود رسیدن. بنابراین، واژه ی "به شناخت خود رسیدن" متناقض می شود. اگر به شناخت برسید، می فهمید که خودی وجود ندارد. اگر به آن نرسید، خویشتن در آنجا خواهد بود. از آن جایی که فردیت، عدم شناخت است؛ پس شناخت نیز همان عدم فردیت می باشد. در نتیجه نمی توانم بگویم که من به شناخت خود رسیده ام. تنها می توانم بگویم در حال حاضر خودی وجود ندارد.

خود وجود داشت، تنها تا آستانه ی ورودی. لحظه ای که شما به معبد شناخت وارد می شوید، دیگر اثری از آن نیست. سایه ایست که تا آستانه ی در همراه شماست. و نه تنها شما را همراهی می کند که به شما پیوسته است. اما تنها تا آستانه ی ورودی. نمی تواند به معبد وارد شود. اگر بخواهید که آن را نگه دارید، باید بیرون در بمانید. خود، آخرین چیزی ست که باید دور انداخته شود. یک فرد می تواند همه چیز را دور بیاندازد اما دور انداختن خود، بسیار ناممکن می نماید. چون تلاش برای شناخت خود، تلاش برای رسیدن به آن، تلاشی ست که خود برای خود انجام می

دهد. لحظه ای که به شناخت برسید، دیگر نخواهید بود، تلاشی نیز نخواهید کرد.

پس تمام آموزگاران بزرگ از واژه هایی استفاده کرده اند که سفسطه آمیزند. "به شناخت خود رسیدن" یک واژه ی سفسطه آمیز است. اما اگر آنها بگویند "شناخت بی خویشتی" شما نمی توانید آن را درک کنید. بی معنی خواهد بود. ولی حقیقت همین است. حقیقت، شناخت بی خویشتی است. تنها بودا از anatta بی خویشتی استفاده کرد. به همین علت بودا از هند برچیده شد. او را خیلی ساده بیرون کردند. و مکتب بودیسم نمی توانست دوباره ریشه بگیرد، به جز اینکه دوباره شروع به استفاده از واژه ی "به شناخت خود رسیدن" می کرد. این مکتب دوباره در کشورهای چین و ژاپن روی کار آمد و آنها شروع به استفاده از این واژه کردند. بودا از "شناخت بی خویشتی" استفاده کرد، من نیز از همان استفاده می کنم. این تنها ادراک واقعی است.

زمانی که خودی وجود ندارد، شما کیهانی می شوید. این بازی بزرگی است! آگاهی یافتن از خود، بی شک بزرگترین و تنها بازی نهایی ست. خود، چیزی نیست که باید از آن محافظت شود، بلکه چیزی است که باید از میان برود. مانعی بر ظرفیت نهایی وجودتان و بر ادراک غایی شماست.

بنابراین نمی توانم بگویم به شناخت خود رسیده ام، بلکه خواهم گفت من به شناخت بی خویشتی رسیده ام. و این تنها شناخت ممکن است. هیچ نوع شناخت و تشخیص دیگری در کار نیست. تاکید تمام کسانی که مدعی "به شناخت خود رسیدن" هستند، بر خود است و نه بر شناخت. تاکید من بر شناخت است، به همین دلیل بطور موکد خود را نفی می کنم.

من چگونه باکیهان و سایرین در ارتباط هستم؟ "ارتباط" بین دو خویشتن(خود) وجود دارد. من همانی هستم که در ارتباط نیست، همان کسی که در رابطه نیست. رابطه همواره بین دو چیز است. ممکن است این گفته متناقض به نظر برسد، ولی شما در هر رابطه ای بی ارتباط باقی می مانید. ارتباط شما به هر صورتی که باشد، بی رابطه باقی خواهید ماند. چرا که رابطه میان دو چیز وجود دارد. بنابراین رابطه تنها پوششی برای مخفی کردن دوگانگی است. برای لحظاتی خود را فریب می دهید که در رابطه هستید. اما دوباره به خودتان بازمی گردید و رابطه ای در کار نیست. به عنوان مثال وقتی ما به اصطلاح عاشق هستیم، به نظر می رسد در ارتباط هستیم. سفسطه هایی از رابطه به وجود می آوریم اما درحقیقت خودمان را فریب می دهیم. آن دو همواره همان دو(نفر) باقی می مانند. هر چند هم صمیمی باشند، باز هم دو نفرند که وجود دارند، حتی در نزدیکی جنسی. دوگانه بودن تنها سفسطه ای از یگانگی را به وجود

می آورد. یگانگی هرگز نمی تواند بین دو "خود" وجود داشته باشد. یگانگی تنها می تواند بین دو بی خویشتن وجود داشته باشد.

بنابر این تا جایی که به من مربوط است، من ابداً به واقعیت کیهانی مرتبط نیستم. و منظورم از گفتن این مطلب این نیست که جدای از آن هستم. منظورم این است که کسی وجود ندارد که بتواند در یک رابطه باشد. تاجایی که واقعیت کیهانی در نظر گرفته شود، من یگانه ام و واقعیت کیهانی با من یگانه است.

از دید من، من در یگانگی به سر می برم. اما از دید دیگران، تا جایی که به آنها مربوط می شود من یگانه نیستم. آنها با من در ارتباط هستند. یک نفر به عنوان یک دوست، دیگری به عنوان دشمن، فردی به عنوان برادر و شخصی به عنوان یک مرید. آنها شاید با من در ارتباط باشند ولی من با آن ها در ارتباط نیستم. و تمام پیشامدها در من، در جهت قطع ارتباط با آنهاست. اما از طرف آنها هیچ تلاشی نمی تواند باشد، که تنها تلاش می تواند رسیدن به شناخت بی خویشتنی باشد.

اگر بدانید کسی وجود ندارد تا بتواند شاگرد باشد و کسی نیست که بتواند استاد باشد، اگر بدانید کسی نیست که بتواند با کسی در ارتباط باشد، فقط آنگاه خود از میان می رود و تهی بودن شما آشکار می گردد. هیچ پوششی وجود ندارد که شما را در بند محدودیت، در قید خویشتن قرار

دهد. در عریانی کامل، وقتی دیگر می دانید خودی وجود ندارد، شما به یک فضا تبدیل می شوید، یک آسمان درونی، تهی... سپس با هستی یگانه می شوید. یا اینکه می توانم بگویم در آن هنگام واقعاً (به هستی) مرتبط شده اید. وقتی یگانگی اتفاق افتد، دیگر خویشتن فرد وجود نخواهد داشت.

از من پرسیده اید که من چگونه به کیهان و سایر افراد مرتبط هستم. برای من کیهان و مردم دو چیز مجزا نیستند. کیهان از طرق گوناگون واقع می شود و یکی از آنها، از طریق انسان هاست. راه های فراوانی برای واقع شدنش وجود دارد، از طریق خورشید، ستارگان، زمین، درختان، حیوانات و انسان ها. تنها در کثرت وقوع است که تفاوت دارند، ولی الوهیت در آنها یکسان است. بنابراین برای من انسان و کیهان دو چیز جداگانه نیستند.

تمام چیزهایی که تا کنون گفته ام برآمده از تفکر نیست، این یک حقیقت است. اما اگر فکر کنم... و مجبورم که فکر کنم تا بتوانم بینش شما را درک کنم... آنگاه شما با من در رابطه هستید، چراکه هستید (خویشتن شما وجود دارد) و تا وقتی هستید، در ارتباط خواهید ماند. این مسئله، هر روز و لحظه به لحظه، شرایط دشواری را به وجود می آورد.

شما خود را با من در ارتباط می بینید. نسبت به من احساس تعلق می کنید. سپس توقعات شما شروع می شود که من نیز باید به شما احساس

تعلق کنم. از آنجایی که خود را در ارتباط با من می دانید، این توقع در شما شکل می گیرد که من نیز باید با شما در رابطه باشم. می دانم که به دلیل این انتظارات، شما محکوم به ناکامی هستید. در مواجهه با شخصی که خویشتن خود را داراست، باز هم ناکامی خواهد بود، ولی ممکن است که زمان بیشتری طول بکشد تا به آن برسید. اما اگر با شخصی طرف باشید که خویشتنی ندارد، حتی یک فاصله ی زمانی کوتاه هم طول خواهد کشید. هر لحظه ناامید کننده خواهد بود. چرا که انتظارات شما برآورده نخواهد شد. کسی برای برآوردن آنها وجود ندارد.

بنابراین من واقعا خالی از حس مسئولیتم، چون کسی وجود ندارد تا مسئول باشد. پاسخ هایی هست اما مسئول نه. از اینرو هر پاسخی به صورت آنی است، نمی تواند زنجیره ای باشد. نمی توانید از لحظه ی بعدی که می آید توقع چیزی را داشته باشید. حتی خود من نیز از آن بی اطلاع هستم. پاسخ ها به صورت آنی خواهند بود. هر یک در خود کامل می شوند، نه اینکه به هر طریقی به گذشته یا آینده مربوط باشند.

نفس، توالی حوادث، پیشامدها و خاطرات است. نفس این گونه است، چراکه شما در توالی ها وجود دارید. و سعی دارید که مرا نیز به این توالی بکشانید. اما این کار سختی ست. پس هرکسی در زمانی ممکن است که از من رنجیده خاطر شود، چون پاسخ من به صورت آنی است و

نه به شکلی متوالی. واکنش های متوالی تبدیل به مسئولیت می شوند. آنگاه می توانید تکیه کنید.

من واقعا غیرقابل اتکا هستم. هرگز نمی توانید به من تکیه کنید. حتی خود من نیز نمی توانم بر خودم تکیه کنم. نمی دانم که چه چیزی قرار است اتفاق بیفتد. من کاملا آماده و پذیرای هر چیزی هستم که رخ دهد. و هرگز بر اساس روابط فکر نمی کنم. نمی توانم فکر کنم و به جای آن در یگانگی زندگی می کنم.

هرگاه نزدیک من هستید، بدین معنا نیست که من با شما در ارتباط هستم. بلکه به این صورت است که با شما یکی می شوم. و تفسیر شما از این یگانگی عشق است. اما این یگانگی نه عشق است و نه نفرت، چون هرچه به عنوان عشق شناخته می شود هرآن می تواند به نفرت تبدیل شود. اما این یگانگی هرگز نمی تواند به نفرت بدل شود. می توانید دور یا نزدیک باشید، دوست یا دشمن، فرقی نمی کند. تا جایی که به من مربوط است می توانید به سمت من بیایید یا از من دور شوید تفاوتی ایجاد نمی کند.

رابطه شرطی است، ولی یگانگی بی قید و شرط است. رابطه همواره مشروط است. چیزی در شرایط عوض شود، رابطه تغییر می کند. همواره (در یک رابطه) همه چیز بر کوهی از آتشفشان بناست. هر

رابطه ای همواره در حالتی پرتلاطم قرار دارد، در روندی رو به زوال، همواره در حال تغییر. بنابراین هر رابطه ای ترس می آفریند، چون همیشه خطر از هم پاشیدن آن وجود دارد. و هرچه ترس بیشتر باشد، وابستگی شما نیز بیشتر خواهد بود و هرچه وابسته تر باشید، ترس بیشتری می آفریند.

اما یگانگی کاملاً در تضاد با این مسئله است. یگانگی بی قید و شرط است. وجود آن بدون هیچ چشم داشتی از شرایط، انتظارات یا انجام دادن و یا به ثمر رسیدن چیزی در آینده است. این یگانگی نه مشروط به گذشته و نه در جهت گیری نسبت به آینده است. وجودش آنی و به صورت ذره ای و بدون وابستگی به گذشته و آینده است.

بنابراین من با کیهان و انسان ها احساس یگانگی می کنم و از طرف کیهان نیز این احساس یگانگی همین گونه است. زمانی این حس یگانگی در من نبود، اما اکنون می دانم که همواره از طرف کیهان این حس نسبت به من وجود داشته است.

یگانگی همواره در جریان است، همیشه در جریان بوده. کیهان همواره در انتظاری بی پایان به سر برده است. و اکنون من این حس یگانگی را نسبت به کیهان دارم و همین طور نسبت به انسان ها. لحظه ای که کسی این حس یگانگی را نسبت به من داشته باشد، بخشی از کیهان می

شود. دیگر یک فرد نیست، بلکه کیهانی می شود. وقتی این احساس یگانگی را حتی نسبت به یک نفر داشته باشید، مزه ی آن را خواهید چشید. طعم این وجد و خوشی را خواهید دانست. آنگاه می توانید به آن کل واحد وارد شوید.

پس این همان چیزی است که در اطراف من رخ می دهد. نمی گویم من انجام می دهم... در اطراف من رخ می دهد.

من شما را به نزدیک می خوانم تا طعم این یگانگی را بچشید. و اگر حتی برای لحظه ای بتوانید آن را درک کنید، هرگز آن فرد سابق نخواهید شد. این تلاشی صبورانه است. (شرایط) ناشناخته و غیرقابل پیش بینی می باشند. هیچ کس نمی تواند بگوید که آن لحظه، چه زمانی نزدیک می شود. گاهی ذهن شما آنقدر میزان می شود که می توانید این یگانگی را حس کنید. به همین علت است که بر انجام مدیتیشن اصرار دارم، چراکه مدیتیشن چیزی نیست جز میزان کردن ذهن با اوجی که بتوانید به آن یگانگی وارد شوید. مدیتیشن برای من یعنی میزان کردن ذهن با یگانگی. و این تنها وقتی اتفاق می افتد، که شما در مدیتیشن به ورای وجود خود رسیده باشید. در غیر این صورت این اتفاق هرگز نمی افتد. اگر مدیتیشن شما پایین تر از مرزهای وجودتان باشد، شما عامل آن مدیتیشن هستید، آن را کنترل می کنید. در آن حال یگانگی اتفاق نمی افتد، چراکه شما

حجاب خود هستید. پس شما را به مدیتیشنی به فراسوی مرزهای محدود وجودتان ترغیب میکنم، که در آن دیگر شمایی وجود ندارد. مدیتیشن از شما پیشی می گیرد و آرام شما را به جلو می راند. البته مدیتیشن را شما شروع می کنید چراکه راه دیگری وجود ندارد. باید آغازگر مدیتیشن باشید، اما آن را به پایان نخواهید رساند. شروع کننده خواهید بود اما خاتمه دهنده نیستید. در این میان جایی آن پیشامد واقع می شود. مدیتیشن ستون نگه دارنده تان خواهد شد، شما از بین خواهید رفت و مدیتیشن جایگزین می شود. سپس با کیهان هماهنگ خواهید شد و با آن یگانه می شوید.

یگانگی حائز اهمیت است و نه رابطه. رابطه sansar یا دنیا است و تولدهای مکرر ما به دلیل همین روابط است. وقتی از یگانگی آگاه شوید، دیگر تولد یا مرگی نخواهد بود. کسی جز شما وجود ندارد. یگانگی همه چیز را دربرمی گیرد. شما کیهانی می شوید. فردیت باید قبل از آمدن یگانگی برود و نفس قبل از رسیدن الوهیت.

نفس سرچشمه ی تمام روابط است. دنیا، همان رابطه است. خداوند یک رابطه نیست، الوهیت نیز همین طور. الوهیت فردیت نیست، یعنی اینکه شما نمی توانید با آن یکی شوید. بنابراین یک bhakta، یک سرسپرده، هرگز نمی تواند به بعد کیهانی برسد. چون تفکر وی برحسب روابط

است. برای او خداوند پدر است، خدا عاشق یا معشوق است. اندیشه وی برحسب روابط است. افکار او برحسب وجود خود و دیگری است. هرگز نمی تواند به ورای نفس خود برود. این امری واضح است چراکه سرسپرده همواره در تلاش برای تسلیم کردن خویشتن است. پرستش و راه آن، راه تسلیم است. اما تسلیم شدن به کسی دیگر.

اگر در تلاش برای تسلیم شدن به کسی باشید، پس دیگری وجود دارد. اگر شما نباشید، دیگری نیز نخواهد بود. بنابراین به حیات در سایه ها ادامه می دهید. خود را فراموش خواهید کرد، اما فراموش کردن خودتان به معنای تسلیم نیست. حال آنچنان غرق در الوهیت هستید که نمی توانید خودتان را به یاد آورید. اما همچنان در سایه ها حضور دارید. غیر از این خداوند نمی تواند به عنوان آن دیگری، وجود داشته باشد.

بنابراین مسیر پرستش، به این شکلی که وجود دارد، نمی تواند شما را به تعالی، به کیهان و یگانگی هدایت کند. برای من مسئله تسلیم شدن به کسی نیست. تنها مسئله، مسئله ی تسلیم خویشتن است. آن هم نه از جنبه ی به پای کسی افتادن، بلکه فقط تسلیم کردن خویش. اگر خویشتنی وجود نداشته باشد، آنگاه به یگانگی رسیده اید. خویشتن می تواند بذرهایی به وجود آورد. این بذرها می توانند بذرهایی فریب باشند. بزرگ ترین و مسلم ترین فریب مربوط به فریب سرسپرده و خداوند است. یعنی یک

فریب مذهبی. هر فریبی که شکلی مذهبی به خود گیرد، می تواند خطرناک باشد. چون حتی نمی توانید انکارش کنید. حتی اگر انکارش کنید، گناه را به وجود می آورید. از انکار فردیت در برابر الوهیت احساس گناه خواهید کرد. اما نزد الوهیت، فردیت بازتابی از خود شماست. لحظه ای که بی خویشتن باشید، از لحاظ خداوند نیز خویشتنی وجود ندارد. کل هستی فارغ از خود شده است. و زمانی که این اتفاق بیفتد، شما با آن یگانه می شوید.

فارغ از خود شدن، مسیر اصلی ست.

فارغ از خود شدن، پرستش واقعی ست.

فارغ از خود شدن، تسلیم شدن اصیل است.

بنابراین مشکل همواره بر سر خویشتن است. حتی اگر به رهایی به moksha بیندیشیم، به آزادی خویشتن توجه داریم و نه آزادی از خویشتن. گمان می بریم که بعد از آن، آزاد خواهیم بود. اما پس از آن نمی توانید آزاد باشید، چراکه moksha آزادی خویشتن نیست، بلکه آزادی از خویشتن است. بنابراین من در فارغ از خود شدگی، در یک سیلان و روند رهایی از خود وجود دارم. نه من و نه هیچکس دیگری یک فردیت (مجزا) نیست.

به عنوان مثال، امواج در اقیانوس وجود دارند. اما هر موج به اشتباه خود را جدای از اقیانوس می داند. به ظاهر جداگانه به نظر می آیند. می توانند خود را فریب دهند. امواج بسیاری در اطراف وجود دارند و هر کدام به ظاهر متفاوت هستند. موج من بالاتر است و موج شما در سطحی پایین تر خواهد بود یا موج من پایین تر و موج شما بالاتر خواهد بود. چگونه این امواج می توانند مشابه باشند؟ امواج نمی توانند عمق اقیانوس را بشناسند. تنها سطح است که شناخته شده. موج شما در حال از بین رفتن است، موج من نورسته و در حال صعود است. موج شما به ساحل رسیده و موج من در دور دست هاست. چگونه می توانم فکر کنم که هر دوی ما یکسانیم؟ اما با این حال، چه اینگونه بیندیشیم یا غیر از این، (در حقیقت) یکسان هستیم. بنابراین موجی که به عنوان "من" شناخته می شود، نفس یا خویشتن نیست. این موج است که اقیانوس را به صورت موج شناخته است. موج تنها یک پدیده ی ظاهری و سطحی است. سطح ظاهراست، یک حرکت است. موجی که آن را "من" می خوانم، آن بی موجی را نشناخته است. اقیانوس بی موج، واقعیت است. حتی موج شما متفاوت نیست. می دانم که این هم به کل می پیوندد. شاید شما این را شناخت خویشتن بنامید، ولی من نه. من این را شناخت از بی خویشتنی می نامم، چرا که این اساس تمام شناخت هاست. این بی خویشتنی است. فکر می کنم متوجه اید که چه می گویم.

ممکن است تمام آنچه که گفتم، همانی نباشد که منظورم بوده و یا آنچه که منظورم بوده، آنی نباشد که گفته ام. پس بین گفته ها و منظورم از بیان آنها، دچار سردرگمی نشوید. فقط همواره به عمق مطلب توجه داشته باشید. همواره به آن مطلبی گوش فرادهید که گفته نمی شود، ولی به آن اشاره می شود. چیزهایی وجود دارند که نمی توانند بیان شوند، اما به طور ضمنی نشان داده می شوند. تمام آنچه که در ژرفاست، تمام آنچه که غایی است را تنها می توان نشان داد و هرگز نمی توان آنها را به زبان آورد. و من از چیزهایی سخن می گویم که نمی توانند به زبان آیند. بنابراین به واژه هایی که می گویم، نیندیشید. همواره واژه ها را به عنوان قسمت بی معنی دور بیاندازید، سپس به ژرفا، به مفهوم بدون واژه، به آن معنای خاموش بروید. و این معنای خاموش همواره آنجا، در پس واژه هاست.

واژه ها همواره بی جانند و معانی زنده. شخص می تواند پذیرای کلمات باشد، اما هرگز با درک عقلانی نمی تواند به این پذیرا بودن برسد. شما با تمامیت وجودتان است که می توانید پذیرا باشید و نه فقط با عقل خود. اینگونه نیست که عقل گاهی (چیزها را) بد تعبیر می کند، بلکه همواره این کار را انجام می دهد. مسئله این نیست که عقل گاهی خطا می کند بلکه عقل، خود خطا و اشتباه است. همواره به خطا می رود.

بنابراین با تمام آنچه که گفته شد همدل باشید. سعی نکنید آن را بفهمید، اجازه دهید به عمق وجودتان نفوذ کند. نسبت به آن پذیرا و حساس باشید. اجازه دهید به عمق قلبتان برود، در مقابلش حصارهای عقلانی ایجاد نکنید. سپس با مشارکت کل وجودتان، آگاه خواهید شد. ممکن است درکش نکنید، اما آگاه خواهید شد. و درک کردن کافی نیست، آگاهی لازم است. گاهی شما چیزی را درک می کنید، یا گمان می برید که به ادراک آن رسیده اید. این گونه شروع می کنید به ایجاد کردن موانع در برابر آگاهی. عقل درک می کند اما وجودتان به آگاهی می رسد. عقل تنها یک جزء است، وجودتان است که حقیقی ست.

وقتی به آگاهی می رسید، آن را با جان و دل و در ضربان قلب خود حس می کنید. اما اگر به ادراک برسید، تنها با مکانیزم ذهنتان به آن رسیده اید، که آنچنان عمیق نیست. این تنها یک وسیله است، یک وسیله ی سودمند که برای بقای حیات لازم است، برای در ارتباط بودن. ولی به یک مانع در برابر یگانگی، مرگ روحانی و رستخیز دوباره تبدیل می شود. عقل تنها یک وسیله ی طبیعی برای بقای حیات است. برای پرده برداشتن از حقیقت غایی کاربردی ندارد. برای دانستن اسرار پنهان به کار نمی آید و اسرار در برابرش پنهان هستند.

بنابراین بر هر آنچه که می گویم، نیندیشید. به خانه بروید و بخوابید. فقط اجازه دهید به درونتان وارد شود. اجازه دهید در شما نفوذ کند. مانع آن نشوید، پذیرایش باشید. هر مانعی در مقابل آگاهی قرار می گیرد. و تنها زمانی که (این گفته ها) به درونی ترین قسمت وجودتان برسد، به معنای واقعی درک می شود و بر آن آگاه خواهید شد. این همان چیزی است که معنای shraddha یا ایمان است. به معنای اعتقاد نیست. اعتقاد امری عقلانی است. کسی می تواند به طور عقلانی معتقد یا به همین ترتیب بی اعتقاد باشد. هر دو حالت مربوط به عقل و ذهن هستند. اما ایمان به هیچ وجه عقلانی نیست. ایمان کاملاً مشارکتی عرفانی است. یکی بودن با اسرار پنهان است، یک خیزش است.

از این رو، با وجود هر آنچه که می گویم، ابدأً به هیچ نگرشی علاقه مند نیستم. به هیچ فلسفه ای علاقه ندارم. من به خیزش وجودی علاقه مندم. وقتی چیزی می گویم، تنها برای هدایت شما به آن چیزی است که قابل بیان نیست. و زمانی که از واژه ها استفاده می کنم، به منظور هدایت شما به خاموشی است. در واقع گفتار من برای بیان چیزی نیست، بلکه برای نشان دادن آن چیزی است که قابل بیان نمی باشد. بنابراین (با گفتار من) همدل باشید. چراکه تنها همدلی می تواند پذیرا بودن باشد. اجازه دهید هر آنچه که گفتم، قطره قطره در شما نفوذ کند. به گل بنشینید. اگر بذرها به

عمق مناسبی برسند، شکوفا نیز خواهند شد. وقتی گل ها باز شوند، به آنچه که گفته شد و قابل بیان نبود، آگاه می شوید. و آنچه را که در عین گفتن، ناگفته ماند را خواهید دانست.

پایان فصل اول

www.oshods.com

دانلود رایگان کتاب های نایاب اشو در وب سایت اشو اصلی

با سپاس فراوان از خانم دولتیاری عزیز بابت ترجمه زیبایشان و ارسال این هدیه ارزشمند به علاقمندان